

نازک ترین حریرنوازش

ر. اکبری

نشر علی

سرشناسه : ر. اکبری
عنوان و نام پدیدآور : نازک‌ترین حریر نوازش / ر. اکبری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۵۶ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 017 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ن ۳۴۳/۷۳/۹۵۳ PIRV
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۱ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۴۲۹۰۱

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نازک‌ترین حریر نوازش

ر. اکبری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 017 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام خداوند مهربان

عاشقی درد است و درمان نیز هم
مشکل است این عشق و آسان نیز هم
جان فدا باید به‌این دلدادگی
دل که دادی می‌رود جان نیز هم
دامن از خار تعلق بازچین
بازگردی گُل به‌دامان نیز هم
در نمازم قبله گاهی پُشت‌وروست
کافر عشقم، مسلمان نیز هم
عشق گفت از کُفر و دین خواهی کدام
گفتمش این خواهم و آن نیز هم

.....

استاد شهریار

به نام خداوند مهربان

شوق رسیدن و دیدن نزدیکان، قلبم را به رقص انداخته بود. با اینکه خسته و گرسنه بودم اما تند تند قدم برمی داشتم، هوای گرم و سوزان صورتم را ملتهب کرده بود اما من پُراز هیجان بودم، بعد از روزها تنهایی و غم، حالا کسانی بودند که هم خون من بودند و من جایی را داشتم، قلبم شادمانه می طپید. سر بلند کردم و یار محمد را نگاه کردم، یار محمد تند و سر به زیر گام برمی داشت، از وقتی که راه افتادیم ساکت و غم دار به نظر می آمد. انگار متوجه ی نگاهم شد که برگشت و نگاهم کرد:

— بجنب دختر شب شد!

در حالی که نفس نفس می زدم خودم را به او رساندم:

— پس کی می رسیدیم؟

سرش را تکان داد و به مقابله اشاره کرد و گفت:

— رسیدیم!

مقابل یک در بزرگ و سفید ایستاد، کوچه ی پهن و خلوت و سرسبزی

بود. لبخند زدم و پرسیدم:

— اینجا است؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد ساک مرا روی زمین گذاشت و بعد زنگ را فشرد. منتظر به در خیره شدم، اما کسی نیامد و در بی صدا باز شد. داخل رفتم، حیاط بزرگ و تمیز بود. کف‌پوش و دیوارها از مرمر سفید بود و چندین باغچه‌ی گرد و بزرگ، درست سمت چپ و راست حیاط قرار داشت. به یارمحمد خیره شدم و گفتم:

– قشنگه نه؟

حرفی نزد و به‌مقابلش خیره شد. خواستم حرفی بزنم که صدای یارمحمد، مرا به سکوت دعوت کرد:

– آمدن!

نگاهم به‌مقابل خیره ماند. از سمت ساختمان سفید و بزرگ، زنی بلند قامت و چهارشانه با قدم‌هایی سنگین به سمت ما می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر رسید سلام کردم و بعد یارمحمد سلام کرد. نگاه زن چنان پُر ابهت بود که قلبم را لرزاند. صدای زن سرد و محکم پاسخ سلام ما را داد، چهره‌ی زن اخم‌آلود و خشک بود. یارمحمد آرام و کوتاه گفت:

– اینم امانتی شما خانم...

صدای بی روح زن در فضا پیچید:

– قوام هستم...

سر بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم، باورم نمی‌شد این زن عمه‌ی من باشد. زن نگاهم کرد اما هیچ نشانی از مهر و آشنایی درون چشمانش نبود، از نگاهش دلم آشوب شد و زانوهایم سست شد. یارمحمد که از رفتار خانم قوام راضی نبود، رو به من کرد و با مهربانی پدران‌اش گفت:

– خوب دخترم از این به‌بعد این جا خون‌هی توئه، سعی کن خوب

باشی! مثل همیشه.

از این حرف یارمحمد دلم گرفت، دلم نمی‌خواست او از من دور شود. با التماس نگاهش کردم، اشک چشمانم می‌خواست سرازیر شود که صدای یارمحمد را دوباره شنیدم:

– می‌دونم برات سخته اما اینا قوم و خویش تو هستن، خواست پدرت این بود وگرنه تا آخر عمر منتت رو داشتم، حالا بخند تا من برم!

صدایش آهسته بود و زن که از ما دور بود نمی‌شنید. لبخند زدم و به چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

– به من سر می‌زنی؟

سرش را تکان داد و لبش باز شد:

– راه خیلی دوره... خودت که دیدی، برامون نامه بده، گلی خیلی دلش برات تنگ می‌شه اما اگه شد چشم حتما می‌آم!

یارمحمد رو به خانم قوام که هنوز مطمئن نبودم عمه‌ی من هست یا نه، کرد و گفت:

– با اجازه‌ی شما خانم قوام، ترو خدا مراقب این دختر باشین، دختر خوبیه!

انتظار داشتم خانم قوام تعارف کند یا لااقل لیوانی آب دست یارمحمد بدهد، اما خشک و رسمی گفت:

– خیلی زحمت کشیدین، دست شما درد نکنه!

و بعد پاکت سفیدی را به سمت یارمحمد دراز کرد و گفت:

– بفرمایین!

یارمحمد با شک پرسید:

– این چیه؟

خانم قوام گفت:

— هزینہ ی سفری کہ داشتین، می‌دونیم راه بلندی بوده و زحمت...

یارمحمد ناراحت حرف او را قطع کرد:

— آقا فرید به‌گردن من خیلی حق دارن، نه تنها من بلکه همه، تا آخر عمر هرکاری بتونم برای این دختر انجام می‌دم، خدا بیامرزه آقا فرید رو مرد نازنینی بود.

یارمحمد رو به‌من کرد و گفت:

— مراقب خودت باش، هروقت کاری داشتی برامون نامه بده...

و به‌سمت درگام برداشت، پشت سرش دویدم و مقابلش ایستادم و نگاهش کردم، اشکام بی‌مهابا فرو می‌ریخت. یارمحمد نگاهش اگرچه پر اشک بود اما محکم گفت:

— زشته دختر!

— به‌پدر و مادرم سر بزنی‌ها، اونا تنهان. الان کجا می‌ری؟

یار محمد از کنارم گذشت و گفت:

— خیالت تخت باشه، الانم می‌رم خونہ‌ی یکی از آشناها آدرسش رو دارم!

خداحافظی کرد و رفت و من ایستادم تا از در خارج شد و مردی مسن در را پشت سرش بست. هنوز نگاهم به‌در بود که صدای زن گوشم را پر کرد:

— وسایلت رو بردار دنبال من بیا!

ساکم را برداشتم و به‌دنبال زن راه افتادم. با خودم گفتم حتما این خانم عمه‌ی من نیست و منو نمی‌شناسه، وگرنه این همه سرد رفتار نمی‌کرد. چهار پله‌ی بزرگ و پهن ما را به‌ایوان نیم‌دایره و سنگی رساند و وسط این نیم‌دایره در ورودی خانه بود. وارد یک راهروی بزرگ و مرتب و بعد

به‌یک سالن وارد شدیم. خانه بزرگ و پر از وسایل زیبا بود. سالن ال مانند و گوشه‌ی دیگر آن رو به‌حیاط بود و زنی جوان همراه با یک پسر بچه‌ی پنج یا شش ساله روی راحتی‌ها لم داده بودند. سلام کردم و ایستادم. اما جوابی نشنیدم. خانم قوام کنار زن جوان که شبیه به‌خانم قوام بود نشست و مدتی طول کشید تا لب باز کرد:

— اسمت چیه؟

با ترس نگاهش کردم:

— سالومه!

کمی نگاهم کرد و باز پرسید:

— این چه اسمیه؟

دلخور از رفتار او سکوت کردم و منتظر ماندم. صدایش دوباره گوشم را پر کرد:

— شنیده بودم کولی‌ها اسم‌های عجیب و غریب زیاد دارن.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، خانم قوام اگر چه سنش زیاد بود اما شیک‌پوش و چهره‌اش هنوز جوان بود. سبزه بود با چشمانی تنگ و کشیده، بینی بلند و لب‌هایی باریک که جلوه دهان را از بین برده بود. نگاهش می‌کردم که صدایش را دوباره شنیدم:

— می‌دونی من عمه‌ت هستم؟

با خودم گفتم، عجب عمه‌ی پر محبتی! لبخند زدم و گفتم:

— راستی؟

بی‌اعتنا به‌من گفت:

— این دختر کوچک من سارا و اینم تنها پسر سارا، امیر ارسلان که همه امیر صداش می‌کنن، سمیه دختر بزرگ منه که خونہ‌اش از ما کمی دوره

و دو تا دختر بزرگ داره. تو چیزی در مورد ما می‌دونستی؟

— بله می‌دونستم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— تو لهجه داری؟

در حالی که متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم فقط نگاهش کردم، ادامه

داد:

— باید سعی کنی درست حرف بزنی بدون لهجه، مثل ما، مثل پدرت،

نه مثل مادرت، فهمیدی؟

همان لحظه فهمیدم که از مادرم متنفر هستن و همین طور از خودم،

شاید به اجبار مرا قبول کردند. بغضی سخت راه گلویم را بست، نگاهم را

به فرش‌های خوش نقش و نگار دوختم که صدایش در فضا پیچید:

— توی این خونه من و سالار تنها پسر و کوچکترین فرزندم، گوهر

خانم که آشپزی می‌کنه و کارهای خونه رو انجام می‌ده، پسر گوهر که اون

طرف حیاطند، سید کریم که کارهای بیرون و خرید و باغچه‌ها رو انجام

می‌ده، زندگی می‌کنیم.

عمه سکوت کرد، پرسیدم:

— می‌تونم بشینم پام درد گرفته؟

محکم گفت:

— بشین!

دلم می‌خواست بدوم و خودم را به یارمحمد برسانم. به‌دسته‌ی میل

خیره شدم و شنیدم:

— این خونه نظم و انضباط خاص خودش رو داره، از زمان پدر خدا

بیامرزم و بعد شوهر مرحومم با همین نظم اداره شده. حالا مسئولیت این

خونه و کارهای دیگه همه روی دوش سالار و سالار هم به‌نظم و انضباط

اهمیت زیادی می‌ده و همه‌ی تصمیم‌ها رو اون می‌گیره. اون الان دو تا

کارخونه‌ی بزرگ رو اداره می‌کنه، کارخونه فرش بافی و یکی هم

تولید قطعات خودرو خیلی هم موفق بوده، دامادهای من هم زیر دست

سالار کار می‌کنن و همین طور شوهر خواهرم و پسرش...

اون قدر گفت و گفت که گوش‌هایم کرخ شد. وقتی سر بلند کردم و

نگاهش کردم، دستش را به سمت من دراز کرد و لحن کلامش عوض شد:

— پدر تو وقتی با مادرت ازدواج کرد و رفت از نظر همه‌ی فامیل مرد!

پدر و مادرم بیمار شدن و به‌مرور زمان مُردن، فرید تنها پسر این خانواده

بود که براشون باقی مانده بود. اینا رو گفتم تا بدونی پدر تو آبروی

خانواده‌ی قوام رو برد و اگه تو الان این جا هستی به‌خاطر مسائل دیگه‌ای

هست.

در تمام کلمات عمه نیش کینه نمایان بود. امیر به‌من خیره بود و سارا با

دسته‌ی میل بازی می‌کرد. دلم نمی‌خواست این طور بی‌رحمانه راجع

به پدر و مادرم صحبت کنند، اما من به یارمحمد و گلی قول داده بودم که

تحمل کنم. یارمحمد بهم گفته بود که شاید روزهای اول با تو خوب نباشند

اما کم‌کم خوب می‌شوند و من به‌ناچار سکوت کردم. منتظر دستورات و

سخنرانی‌های دیگرم عمه نشستم که گفت:

— سارا، اتاقت رو بهت نشون می‌ده!

ایستادم و ساکم را در دست گرفتم و منتظر شدم تا سارا جلو برود.

سارا لاغر و کشیده بود و باکت و شلواری که به‌تن داشت بلندتر نشان

می‌داد، موهایش رنگ بلوند داشت و همه مرتب پشت سرش جمع بود.

سارا از پله‌ها بالا رفت و بعد به‌پاگرد رسید، دو راه داشت که با سه پله